نصاب فارسی

برائے

امتحان ہائی اسکول

مرتبہ

ادارۂ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خان شروانی

در شروانی پرنٹنگ پریس علی گڑھ طبع شد

سنہ ۱۹۴۱ء

۱۳۶۰ھ

موجودہ

عالمگیر ہولناک جنگ

کے متعلق

نہایت مستند اور دلچسپ لٹریچر کے لئے

ارشاد بک ڈپو جنرل اسٹورز

واقع متصل تعلیمی بلڈنگ سلطان جہاں منزل متصل دفتر

آل انڈیا مسلم ایجوکیشنل کانفرنس سے طلب فرمائیے

بسم اللہ الرحمن الرحیم

انتخاب از گلستان

دیباچہ

منت خدائے را عز و جل کہ طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسیکہ فرو میرود ممد حیات ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در ہر نفسی دو نعمت موجود ست و بر ہر نعمتی شکری واجب۔

بیت

از دست و زبان کہ برآید — کز عہدۂ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَّقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ۔

قطعہ

بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش — عذر بدرگاہِ خدا آورد

ورنہ سزاوارِ خداوندیش — کس نتواند کہ بجا آورد

بارانِ رحمتِ بی حسابش ہمہ را رسیدہ و خوانِ نعمتِ بی دریغش ہمہ جا کشیدہ پردۂ ناموس

بندگان بگناهِ فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطائے منکر نبرد۔

قطعه

اے کریمے کہ از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو کہ با دشمنان نظر داری

فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمردین بگسترد و دایهٔ ابرِ بہاری را فرموده تا بناتِ نبات را در مہدِ زمین بپرورد و درختان را بخلعتِ نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ ربیع کلاهِ شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرتِ او شہدِ فائق شده و تخمِ خرمائی بتربیتش نخلِ باسق گشته۔

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمانبردار — شرطِ انصاف نباشد کہ تو فرمان نبری

در خبر است از سرورِ کائنات مفخرِ موجودات رحمتِ عالمیان صفوتِ آدمیان تتمهٔ دورِ زمان

بیت

شَفِیعٌ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیمٌ — قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ وَسِیمٌ

قطعه

بَلَغَ الْعُلٰی بِکَمَالِهٖ — کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِهٖ
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصَالِهٖ — صَلُّوا عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ‏ ‏ ‏ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالیٰ در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالیٰ گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیارے دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم ۔

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ‏ ‏ ‏ گنه بنده کرده است او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک ۔

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد ‏ ‏ ‏ بے دل از بے نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ‏ ‏ ‏ بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلاں سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازاں معاملت باز آمد یکے از محبان گفت ازین بوستاں که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چوں بدرخت گل برسم دامنی

پر کنم بدیۂ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چناں مست کرد کہ دامنم از دست برفت۔

قطعہ

اے مرغِ سحر عشق ز پروانہ بیاموز | کان سوختہ را جاں شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بے خبرانند | کانرا کہ خبر شد خبرش باز نیامد

قطعہ

اے برتر از خیال و قیاس و گمان و وہم | وز ہر چہ گفتہ اند و شنیدیم و خواندہ ایم
دفتر تمام گشت و بپایاں رسید عمر | ما ہمچناں در اولِ وصفِ تو ماندہ ایم

در سببِ تالیفِ کتاب

یک شب تاملِ ایامِ گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را با الماسِ آبِ دیده می سفتم و این ابیاتِ مناسبِ حالِ خود می گفتم۔

مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی — چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوسِ رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشینِ بامدادِ رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتِ نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یارِ ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیشِ آدمی شکم ست — تا بتدریج میرود چه غم ست
گر ببندد چنانکه نکشاید — گو دل از عمر برکند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیاتِ دنیا دست
چار طبعِ مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جانِ شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی ببایدمرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف ست آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم۔

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت۔

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل دررسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت

پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف
راه صواب ست عکس رای اولوالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام ۔

قطعه

زبان در دهانِ خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش ست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب ست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فروبستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق ۔

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده
بود و اوان دولت ورد رسیده ۔

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته۔

قطعه

رَوضةٌ ماءُ نهرِها سلسال　　دَوحةٌ سجعُ طیرِها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ　　وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش　　گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند۔

نظم

به چه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که اَلکریمُ اِذا وَعَدَ وَفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد۔

وَاللهُ اَعلَمُ وَاَحکَمُ بِالصَّواب

باب اوّل در سیرت پادشاهان

حکایت - یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که هم چنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست۔

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت - ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره
اَلشَّاةُ نَظِیْفَةٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَةٌ۔

شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَّاِنَّهٗ — لَاَعْظَمُ عِنْدَاللّٰهِ قَدْرًا وَّمَنْزِلًا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا — گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود　　همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد　　عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست　　شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من　　آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند　　روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاد

گشت و یکبار حمله کرد شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد
بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست
دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان گیرند۔ **شعر**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ✻ ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال واجب داد پس
هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند۔

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا ✻ بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشا ✻ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت۔ طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از
قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماذی و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید ز جای
دگر همچنان روزگاری هلے بگردونش از بیخ بر نگسلے
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت - شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت -

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نااہل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه اش را نگاهداشتن کار خردمندان نیست۔

قطعه

ابر گر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین بخواند و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بی جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت
یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَ
اَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ اَوْ يُنَصِّرَانِهِ اَوْ يُمَجِّسَانِهِ۔

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست   خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمائی ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در
گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم۔

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت ۔

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بے قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجائے پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت

قطعه

28.9.7

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی　　ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد　　درو تخم عمل ضائع مگردان

نکوئی با بداں کردن چنانست　　کہ بد کردن بجاے نیک مرداں

حکایت۔ سرہنگ زادۂ را دیدم بر در سرای اغلمش کہ عقل و کیاستی و فہم و فراستی زائد الوصف داشت ہم از عہد خردی آثار بزرگی در ناصیۂ او پیدا۔

فرد

بالائے سرش ز ہوشمندی　　می تافت ستارۂ بلندی

فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و معنی داشت و خردمنداں گفتہ اند توانگری بدلست نہ بمال و بزرگی بعقلست نہ بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متہم کردند و در کشتن او سعی بے فائدہ نمودند۔ **مصرعہ**

دشمن چہ کند چو مہرباں باشد دوست

ملک پرسید کہ موجب خصمی ایشاں در حق تو چیست گفت در سایۂ دولت خداوندی دام ملکہ ہمگناں را راضی کردم مگر حسوداں کہ راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد۔

قطعہ

توانم اینکہ نیازارم اندرون کسی　　حسود را چہ کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برہی ای حسود کین رنجیست　　کہ از مشقت او جز بمرگ نتواں رست

قطعہ

شور بختاں بآرزو خواہند　　مقبلاں را زوال [illegible] و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ‌ ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ‌ ‌ ‌ ‌ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرسے روز مصیبت خواهد ‌ ‌ ‌ ‌ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ‌ ‌ ‌ ‌ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون۔ وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری۔ **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری ‌ ‌ ‌ ‌ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست۔

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند   پائے دیوار ملک خویش بکند

ملک اپند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نهاد وروی از سخنش درهم کشید وبزندان فرستاد وبسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند وملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول این بجان رسیده بودند وپریشان شده بریشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت وبرآنان مقرر شد۔

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست   دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست وغلام دیگر دریا راندیده بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری آغاز نهاد ولرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد وچاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان

پس موئش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید۔

قطعه

اے سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید — معشوقِ منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حورانِ بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت - یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلاں قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آں طرف بجملگی مطیع فرماں گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت ایں مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت۔

قطعه

دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوسِ رحلت بکوفت دستِ اجل — ای دو چشمم وداعِ سر بکنید

ای کفِ دست و ساعد و بازو ۔۔۔ ہمہ تودیعِ یکدگر بکنید
بر منِ اوفتادہ دشمنِ کام ۔۔۔ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ۔۔۔ من نہ کردم شما حذر بکنید

حکایت۔ ہرمز را گفتند از وزیرانِ پدر چہ خطا دیدی کہ بند فرمودی گفت گناہے معلوم نہ کردم ولیکن یقین دانستم کہ مہابتِ من در دلِ ایشان بیکرانست و بر عہدِ من اعتماد کلی ندارند ترسیم کہ از بیم گزند خویش آہنگِ ہلاکِ من کنند پس قول حکما را کار بستم کہ گفتہ اند۔

قطعہ

ازاں کز تو ترسد بترس اے حکیم ۔۔۔ دگر با چنو صد برائی بجنگ
ازاں مار بر پائے راعی زند ۔۔۔ کہ ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی کہ چوں گربہ عاجز شود ۔۔۔ برآرد بچنگال چشمِ پلنگ

حکایت بربالیں تربتِ یحیٰی پیغمبر علیہ السلام معتکف بودم در جامع دمشق کہ یکے از ملوکِ عرب کہ بہ بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندۂ ایں خاکِ درند ۔۔۔ وانانکہ غنی ترند محتاج ترند

آنگاہ مرا گفت از آنجا کہ ہمت درویشانست و صدق معاملۂ ایشاں خاطری ہمراہ من کنید کہ از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیتِ ضعیف رحمت کن تا از دشمنِ قوی

زحمت نه بینی۔

نظم

ببازوان توانا و قوّتِ سردست — خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخمِ بدی کشت و چشمِ نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روزِ دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنتِ دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت۔ درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را۔

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت۔ یکی از ملوکِ بی انصاف پارسائی را پرسید کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خوابِ نیم روز تا دران یکنفس خلق را نیازاری۔

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز　　گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست　　آنچناں بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت۔

بیت

ما را بجهاں خوشتر ازیں یکدم نیست　　کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برہنه بسرما خفته بود گفت۔

بیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست　　گیرم که غمت نیست غم ما ہم نیست

ملک را خوش آمد صرۂ ہزار دینار از روزن بیروں کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آں مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آں نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزادگاں نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروائے او نبود حال بگفتند بہم برآمد و روئے ازو درہم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاہان بر حذر باید بودن که غالب ہمت ایشاں بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند۔ مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانند که
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب
همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز   بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی
و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی
داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان
مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر

من ست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
وارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر
چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد
دانست که جوان بقوت از و برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود
با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر
نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از
علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب
آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید. قطعه

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت. درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت
درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت
سلطنت ست برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت

نداشت وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت. بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودی۔ **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند۔ **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت۔

حکایت۔ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رائی همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند۔ **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان
نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک
نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که
در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید الضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه دانستند
که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش
و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم
گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آب ست و یک چمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو　　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه
مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند.

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ
زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه
باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت
ای پسر کرم آن ست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه انتقام در
نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار — که ترا نیز کارها باشد

حکایت - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت - فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت - گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت - هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه گفت پارسا بینی   پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چه کار

حکایت - درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و همی گفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اُصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ - بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم   که همیگفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

حکایت. عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا
نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشائی و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روئے بر خاکِ عجز میگویم — هر سحرگه که باد مے آید
اے که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت. دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردانِ راه خدا — دلِ دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودتِ اهلِ صفا چه در روئے و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگِ مردم در

فرد

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد — بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد برد

حکایت. تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریکِ رنج و راحت خواستم
که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرمِ اخلاقِ بزرگان بدیع است روی
از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من بنفسِ خویش
این قدر قوت و سرعت همی شناسم که خدمتِ مردان یارِ شاطر باشم نه بارِ خاطر شعر

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي   أَسْعَىٰ لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد. **شعر**

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی**

صورتِ حال عارفان دلق ست   این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترکِ دنیا و شهوت ست و هوس   پارسائی نه ترکِ جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود   بر مخنث سلاحِ جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می روم و بغارت برفت. **فرد**

پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترکِ صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ. **قطعه**

چو از قومی یکی بیدانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید. **مثنوی**

یک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت ـ زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند. **فرد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کاین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید. **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست　　عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز درماندگی بسیم دغل

حکایت ـ یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز

تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نابسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی۔ **قطعه**

نبیند مدعی جز خویشتن را ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند ‌ ‌ ‌ ‌ نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت۔ یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم۔ **شعر**

كَفِيتَ أَذَىً يَا مَنْ تَعُدُّ مَحَاسِنِي ‌ ‌ ‌ ‌ عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است ‌ ‌ ‌ ‌ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ‌ ‌ ‌ ‌ تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت۔ یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین

قامتی آب از پلاک چیزے نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر
برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی اللہ علیہ وسلم گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا
یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین
بودی که بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند۔ فرد

دیدار می نمائی و پرہیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ — فَیَلْحَقُنِیْ شَانٌ اَضَلَّ طَرِیْقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ — لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرَقًا وَّغَرِیْقًا
یکی پرسید ازاں گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان ست — دمے پیدا و دیگر دم نهان ست
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پائی خود نه بینم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت۔ در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی فسرده
دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم بتربیت ستوران و آئینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در

معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمن ست	وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیدهٔ که گفته اند **بیت**

خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت - پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد — که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ -

حکایت - درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِكُ هر چه درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم از وی دست برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت - یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش می‌کنم **فرد**

هر سو دود آن کش ز بر خویش براند   وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ. قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم   نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش فرود آمد و گفت مصرعه ما بسختی نه مردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند   که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت ۔ عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت ۔ کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود **شعر**

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گویی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن ۔

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت - یاد دارم که شبی در کاروانے همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد۔

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت - خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی - قطعه

ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست   هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

حکایت - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت - شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق   که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت

آزادگی لبسته و بردر دلها نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسے بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپائے مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نه کرد تا خدمتیکه بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیہ السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت ۔ مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوے لقمه دراز

که زنا گفتنش خلل زاید
یا زنا خوردنش بجاں آید

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۔ در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این

قدرِ چہ قوت و بہ گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلَىٰ ذٰلِكَ فَأَنْتَ
حَامِلُهُ یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و ہر چہ برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست — تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن ست

حکایت - دو درویشِ خراسانی ملازم صحبتِ یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود
کہ بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سہ بار خوردی اتفاقاً بردر
شہرے بتہمتِ جاسوسی گرفتار آمدند ہر دو را بخانہ در کردند و بگل بر آوردند بعد
از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بی گناہ اند در بکشادند قوی را دیدند مردہ و ضعیف
جان بسلامت بردہ مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت اگر خلاف این بودی
عجب نمودی کہ این بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد
وآن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعہ**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخے — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت - یکی از حکما پسر را نہی ہمی کرد از بسیار خوردن کہ سیری مردم را رنجور
کند گفت ای پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفان گفتہ اند بسیری مردن بہ کہ
گرسنگی بردن گفت اندازہ نگہدار كُلُوْا وَاشْرَبُوْا وَلَا تُسْرِفُوْا -

شعر

نہ چندان بخور کز دہانت بر آید — نہ چندانکہ از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام ست خطِ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند
ور نانِ خشک دیر خوری گل شکر بود

حکایت۔ رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت۔ بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم۔ قطعه

ترکِ احسانِ خواجه اولیٰ تر
کاحتمالِ جفای بوّابان

بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشتِ قصابان

حکایت۔ جوانمردی را در جنگِ تاتار جراحتی هم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود۔ شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی وازجان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت. شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت - یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد. قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز — مرو که عیش برو نیز تلخ گرداند
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو — که کار بسته نماند کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت. شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست — بینوایی به از مذلت خواست

حکایت - درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفتا منت رهبری کنم دستش گرفت تا منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت

عطای او را بلقای او بخشیدم. قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان ست
و آنکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت - یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظے مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمائے حضرت ملوک یکی این ست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود　　سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس　　که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند۔

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن　　میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش　　نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن　　بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

باب هفتم در تاثیر تربیت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت

وانکه پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **قطعه**

شب پراگنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**

خداوند روزی بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله
مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوارِ مَنْ لَا یُحِبُّ در خبرست اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ
فِي الدّارَیْنِ گفت این شنیدی وآن نشنیدی که فرمود اَلْفَقْرُ فَخْرِي گفتم خاموش
که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضااند و هدف
تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند **رباعی**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفراً
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا

محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر میدہد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب　　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمل برفت تیغِ زبان
برکشید و اسپِ فصاحت بمیدانِ وقاحت جہانید و گفت چندان مبالغت
در وصفِ ایشان کردی و سخنہائے پریشان گفتی که وہم تصور کند که تریاقند
یا کلیدِ خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بشفاعت و نظر نکنند الا بکراہت علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را به بے سر و پائی طعنه زنند بعلتِ مالیکه دارند و عزتِ جاہیکه پندارند برتر
از ہمه نشینند نه آن در سر دارند که بکسی بر دارند بیخبر از قولِ حکیمان که گفته اند
ہر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی ہنر بمال کند کبر بر حکیم　　　کونِ خرش شمار اگر گاوِ عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده که
ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکبِ استطاعت سوارند و
نمیرانند قدمی بہر خدا ننہند و درمی بی من و اذی ندہند مالی بمشقت فراہم آرند
و بخست نگاہدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی
برآید که وی در خاک رود۔　شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهائی مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کاین استخوانی ست

اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانی ست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان نشسته یا پردهٔ معصومی

دریده باکفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب
کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی
دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجا یست آن دیگر بر پای شنیده ام که درویشی
را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمسارے برد بیم سنگساری بود گفت اے مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ و از
جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رائے تباهی زند **شعر**

دلیکه حور بهشتی ربوده یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا اشْتَهَى رُطَبٌ يُغْنِيهِ ذٰلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت

نامی بر داده. فرد

باگرسنگی قوت پرهیز نماند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بردی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست آیه لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من درو فتاده ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را نیش اجل در پس ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و مَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند **شعر**

گر از نیستی دیگرے شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکبات نیاقاً فی هوادجها　　لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوانِ نعمت نهاده و دستِ کرم گشاده طالبِ نامند و مغفرت و صاحبِ دنیا و آخرت چون بندگانِ حضرتِ پادشاهِ عالم عادل مؤید مظفر مالکِ ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارثِ ملکِ سلیمان عدلِ ملوکِ زمان مُظفّرُ الدُّنیا والدّین اَتابَک اَبوبکرِ بن سعدِ زنگی اَدامَ اللهُ اَیّامَهُ وَنَصَرَ اعلامَهُ

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند　　که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید　　ترا برحمتِ خود پادشاهِ عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حدِ قیاسِ ما اسپِ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکمِ قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریقِ مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدمِ یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختمِ سخن بدین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردشِ گیتی شکایت ای درویش　　که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست　　بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایے برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهْدِي بِهٖ وَهُوَ لَا يَهْتَدِي **بیت**

بیفایده هرکه عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندے اگر بشنوی اے پادشاه — در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

قطعه

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیال مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سر که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد۔

پند رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین مسلسل۔

قطعه

خاموشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که مگوی
اے سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنے در نہان نباید گفت   کان سخن برملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوے گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مہمل میگذارد **قطعه**

امروز بکش که میتوان کشت   کاتش چو بلند شد جہان سوخت

مگذار که زه کند کمان را   دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش ست   سخن چین بدبخت ہیزم کش ست

کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن   نه عقل ست خود در میان سوختن

ایضاً

در سخن با دوستان آہسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی ہوشدار   تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ہر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست

حالِ درماندگان کسی داند که باحوالِ خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکبِ تازنده سواری هشدار که خرِ خارکشِ مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه از روزنِ او میگذرد دودِ دل است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش

قطعه

خری که بینی و باری بگل درافتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دنبِ خرش

حکمت دو چیز محالِ عقل است خوردن بیش از رزقِ مقسوم و مردن پیش از وقتِ معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاینِ باد چه غم کند که بمیرد چراغِ بیوه زنی

پند ای طالبِ روزی بنشین که بخوری و ای مطلوبِ اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهانِ شیر و پلنگ نخورندت مگر بروزِ اجل

حکمت توانگرِ فاسق کلوخِ زراندود است و درویشِ صالح شاهدِ خاک‌آلوده این دلقِ موسی است مرقع و آن ریشِ فرعون مرصع لیکن شدتِ نیکان روی در فرج دارد و دولتِ بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان — خاطر خسته در نخواهد یافت
خبر ش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل ست که بنده بیگناه را دشمن می دارد **قطعه**

مردکے خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم اے خواجه گر تو بد بختی — مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آں بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که وی را چناں دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بے عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوے — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بیمروت زن ست و عابد با طمع راه زن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا　　آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان به لذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره　　بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب ست و عکس رای اولوا الالباب ادویه بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن　　دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد - قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود　　همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست   که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادان را بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند   مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی   و گر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش   و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی   که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **قطعه**

نه بدهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو سوال کنند

گر چه بر حق بود فراخ سخن   حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی در درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چون ست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغیکه موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگے را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازے سفلهٔ را — بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کے شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل   گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت این ست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرت ست
پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش که پیشینیان بواقعهٔ مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند | وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودے | کسی بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزے بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکایت درویشی بمناجات درمیگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان نیک آفریده۔

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

بر کنار است و آنجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید **بیت**

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان — ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

آنکه حظ آفرید و روزی پخت — یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس — بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد — بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس — بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی

انتخاب از بوستان

باب اوّل در عدل و رائے و تدبیر جهانداری

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپانِ بد دل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپانِ شه پرورم	بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دلِ رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبانِ درے بخندید و گفت — نصیحت ز یاراں نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رائے نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چناں سست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ — ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم من اے نامور شهریار — که اسپے بروں آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقل ست و راے — تو هم گلهٔ خویش داری بپاے
در آں دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شباں کم بود

حکایت در معنی رحمت بر ناتواں در حالِ ناتوانی

چناں قحط سالی شد اندر دمشق — که یاراں فراموش کردند عشق
چناں آسماں بر زمیں شد بخیل — که لب تر نه کردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمهاے قدیم — نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم
نبودے بجز آهِ بیوه زنے — اگر بر شدے دودے از روزنے
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازواں سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزے نه در باغ شخ — ملخ بوستاں خورده و مردم ملخ
در آں حال پیش آمدم دوستے — ازو مانده بر استخواں پوستے

شگفت آدمی گر قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست　　چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک　　ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد　　غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش　　نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریشش ایمنم　　چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست　　که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل　　سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد | نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن درآید بعجز از درت
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزان سو کرا شد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن شود راه ها
حذر کن نخست از کمین گاه ها

میان دو لشکر چو یک روزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

باب دوم در احسان

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — کشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند — به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و برباد داد ‌‌ ‌‌ ‌‌ شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو ‌‌ ‌‌ ‌‌ کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ پسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست ‌‌ ‌‌ ‌‌ هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو حیشمار و آنگه خورند از تو سیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند　　بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن　　کزین روی دولت توان یافتن

باب سوم در عشق

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام　　من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای　　که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر　　همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن　　بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش میبسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بر وی نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز معطر کنان جامه بر عود و سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور و حشم ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع

باب ششم در قناعت

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زنش را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مشور
نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزی است هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش چه مشتی خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه در دشت گرد
اگر پادشاه است وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — ق برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

باب هشتم در شکر

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برائے تواند | قنادیل سقف سرائے تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | ق که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکے گفته اند | ز بیور هزاران یکے گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براہے که پایان ندارد مپوی

باب دهم در مناجات

حکایت

تنم مے بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسے | میفگن که دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرومانده با نفس امّاره ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | ق که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلّتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام | مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست | وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم

بدے را نگہ کن کہ بہتر کس ست   گدا را ز شاہ التفاتی بس ست

مرا گر بگیری بانصاف و داد   بنالم کہ عفوم نہ این وعدہ داد

خدایا بذلت مران از درم   کہ صورت نہ بندد دری دیگرم

ور از جہل غائب شدم روز چند   کنون کامدم در برویم مبند

چہ عذر آرم از ننگ تردامنی   ق   مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناہم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناہم قوی است

خدایا بغفلت شکستیم عہد   چہ زور آورد با قضا دست جہد

چہ برخیزد از دست تدبیر ما   ہمین نکتہ بس عذر تقصیر ما

ہمہ ہرچہ کردم تو برہم زدی   چہ قوت کند با خدائی خودی

نہ من سر ز حکمت بدر میبرم   کہ حکمت چنین میرود بر سرم

انتخاب از قصائد

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دانای غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رہنما

اقرار میکند دو جہان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوہر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی ولا الہ — الا ہو الذی خلق الارض والسما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید — باری ز آب چشمه کند سنگ دره سا

گاہی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا تنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و ہوش — اصحاب فہم در صفتت بی سرند و پا

شبہای دوستان ترا انعم الصباح — وان شب که بیتو روز کند ظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل — بیخاتم رضای تو سعی اہل ہبا

جائیکه تیغ قہر برآرد مہابتت — ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردن کشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی — کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین — آن چشم در اشارت و این گوش در ندا
مردانست از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت ق — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملائک به آسمان — با منصب تو زیرترین پایه علا
شعر آدمی بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم و سنگ دل — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاک در دهان رسول آفرید حق	صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور	مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند	لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند	تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی	گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول	سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند	عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد	در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست	کز مهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند	هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند	جبار در مناقب او گفت هل اتی
زورآزمای قلعهٔ خیبر که دست او	در یکدگر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود	جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت	لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست	مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان	وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه	یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یا رب بصدق سینهٔ پیران راست رو — یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم — امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را نظر به رحمت کرمت چشم هم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است — وز ما چنان که درخور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی — لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن ببزرگی و لطف خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق — الا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اول ترا که هم تو بگیری بلطف خویش — دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاسے بنتها رسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا ولیا اگر بعنایت نظر کنی — وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی　　وز پای بسته بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد　　بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست　　آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر بود در ره گذار سیل　　چندین امل چه پیش نهی در گذر فنا
تا روز اولت چه نوشته است بر جبین　　زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبجی صوفیی بپای　　گر هیچ سود مند نیست صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی　　صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ　　گوید بکیش که مال سبیل است و جان فدا
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست　　وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست　　فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بسنگی و سختی برده اند　　ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را　　دستی چه خوش بود که بخیش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عشق نیست　　یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کار نساختی　　اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
گر دار نیک و بد بقیامت قرین تست　　آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم　　تا هیچ مایه نستانی بجز بعت
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست　　گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود　　بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا

في صفة الربيع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آن است که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آن است که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند　　بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر　　راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید　　در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز　　نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن　　همچنان ست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزیست　　باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز　　باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب　　وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند　　نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت　　زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی　　هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف　　کوزه چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی　　حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان　　همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین　　ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز　　ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور　　نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن — اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او — جای آن است که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی — گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعل‌هایی که ز ما دیدی و نپسندیدی — به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند — راستی کن که به منزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

انتخاب از مراثی

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری باید چو برخیزد نگین

دجله خوناب ست زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده ست و بیحاصل بود شستن به آب
آدمی را حسرت از دل اسپیدا داغ از سرین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داور رستخیز
کز لحد با روی خون آلود برخیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم تو
روز محشر خون شان گلگونهٔ رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد
کآسمان گاهی به مهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردون با زمین گویی دو سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز هیجا از نیام
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی فائده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت این است از خدای
کو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین

یا رب این رکن مسلمانی بجا آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدت مدح گوی
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

انتخاب از ترجیعات

اے زلف تو ہر خمے کمندے — چشمت بکرشمہ چشم بندے
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندے
یا چہرہ بپوش یا بسوزاں — بر روے چو آتشت سپندے
دیوانۂ عشقت اے پری روے — عاقل نشود بہیچ پندے
تلخ ست دہان عیشم از صبر — اے تنگ شکر بیار قندے
اے سرو بقامتش چہ مانی — زیباست ولے نہ ہر بلندے
گریم بامید و دشمنانم — بر گریہ زنند ریشخندے
اے کاش ز در در آمدی دوست — تا دیدۂ دشمناں بکندے
اے آئینہ ایمنی کہ ناگاہ — در تو رسد آہ دردمندے
یارب چہ شدے اگر برحمت — بارے سوئے ما نظر فگندے
یکروز بخواں حدیث سعدی — باشد کہ بگیرد از تو پندے
یک چند بخیرہ عمر بگذشت ق — من بعد بر آں سرم کہ چندے

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرور بوده — وان شوخ چو بخت یار برگشت
پرورده بدم به روزگارش — او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی — آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را — صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنهاده زیر سنگی — سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم — آنکس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — نتوانم ازین دیار برگشت
بیچارگی است چاره عشق ای — دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دریای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفزود غم تو روشنائی — آن را که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی — تا جان چو پیاده در نینداخت
یارب بکشم که هر دمی — در باخت سر و سپر نینداخت

جان داد و درون به خلق ننمود   خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتمش کسی چو من جان   از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم   صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در او هم   از رویست سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم طفلی   ق   بر من فلکت دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست   دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را   بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بجلوه‌ام گفت   ق   غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود   کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار   از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید   کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم   کار دلم از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد   در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دلی به چه ماند آب چشم   سیماب که گردشش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز   یا بود و به بخت ما کنون نیست

چوں برخے روئے یار کردم ق گفتم نگرش و قامت چوں نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

دردا کہ بلب رسید جانم آوخ کہ ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف ہرگز کز ہستی خویش در گمانم
پروانہ ام اوفتاں و خیزاں یکبار بسوز و وارہانم
گر لطف کنی بجائے اینم ور جور کنی سزائے آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش یادت چو شکر بود دہانم
اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاورے ندارم وز جور تو مخلصی ندانم
عاشق بجہد ز پیش شمشیر من کشتہ سر بر آستانم
چوں در تو نمیتواں رسیدن ق بہ زاں نہ بود کہ تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

آں برگ گل ست یا بناگوش یا سبزہ بگرد چشمۂ نوش
دست چو منے بود قیامت با قامت چوں توئی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم — می آئی و میروم من از هوش
روزی به شبی نخنده بگشاد — بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یاد من آنچنانم — کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و مخروش
ای جام من این چنین در آتش — عیبم کن ار بر آورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم ق — وانگه بضرورتی ازین گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش زاشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ — گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن — باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت
حاضر صباحتی و لیکن — عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمی رسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را ‏ ‏ ‏ بیخوابے گشت زا فراقت

نہ قدرت با تو بودنم ہست ‏ ‏ق ‏ ‏ نہ طاقت آنکہ در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالہ کار خویش گیرم

طاقت برسیدہ ہم نگفتم ‏ ‏ ‏ عشقت کہ ز خلق می نہفتم

طاقت ز قرار و صبر و آرام ‏ ‏ ‏ زاں روز کہ با غم تو جفتم

آہنگ دراز شب ز من پرس ‏ ‏ ‏ کز حسرت تو دمے نخفتم

بر ہر مژہ قطرہ ز الماس ‏ ‏ ‏ دارم کہ بگریہ سنگ سفتم

تقدیر دریں میانم انداخت ‏ ‏ ‏ ہر چند کنارہ مے گرفتم

گر کشتہ شوم عجب مدارید ‏ ‏ ‏ من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوئے دوست بختے ‏ ‏ ‏ خاک قدمت بدیدہ رفتم

نہ خوار ترم ز خاک بگذار ‏ ‏ ‏ کاندر قدم عزیزت افتم

روزے کہ برفتے از کنارم ‏ ‏ ‏ صبر از دل ریش گفت رفتم

میرفت و بگیر و نا برے گفت ‏ ‏ق ‏ ‏ بے ما چہ کنے بلا بہ گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالہ کار خویش گیرم

اے بر تو قبائے حسن چالاک ‏ ‏ ‏ صد پیرہن از جدائیت چاک

پیشت بتواضع است گوئے — افتادن آفتاب برخاک
ما خاک شویم و هم نگردد — خاک در تست از جبین ما پاک
قهر از تو توان برید هیهات — کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل بُرده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو هیچ کس ندارم — امید و ز کس نیایدم باک
درو از قبل تو عین داروست — زهر از جهت تو محض تریاک
سودائے تو آتش جہاں سوز — ہجران تو ورطہ خطرناک
روئے تو چہ جائے سحر بابل — موئے تو چہ جائے مار ضحّاک
سعدی بس ازین سخن کہ وصفش — دل مے ندہد بدست ادراک
گرد از جیبی ہوا نگیرد — ہرگز نرسد بگرد افلاک
پائے طلب از روش فروماند — مے بینم و چارہ نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالہ کار خویش گیرم

بربود جمالت اے مہ نو — از ماہ شب چہاردہ ضو
چوں مے گذری بگو بطاؤس — گر جلوہ کناں روی چنیں رو
گر لاف زنم کہ من صبورم — دور از تو حکایتیست مشنو
دے زخمت نہادہ بر دل — چشمے ز پیت فتادہ در گو

یا از درِ عاشقاں درون آئے — یا از دل طالباں برون رو

یا متصل سبحے و نفسے — اللہ یقیک محضر الشو

زیں جور و تحکمت غرض چیست — بنیاد وجود ما کن درو

یا من چو چوسے ندید معشوق — نگرفت حدیث من بہک جو

گفتم گنہم مبین کہ روزے — بینے کہ شوم بہ خلعتے نو

در سایۂ شاہ آسماں قدر — مہ طلعت و آفتاب پرتو

از لفظ من ایں حدیث شیریں ق گرمے نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۂ کار خویش گیرم

اے سرو بلند قامت دوست — وہ وہ کہ شمائلت چہ نیکوست

در پائے لطافت تو میراد — ہر سرو سہے کہ بر لب جوست

نازک بدنے کہ مے نگنجد — در زیر قبا چو غنچہ در پوست

مہ پارہ بہ بام اگر برآید — کہ فرق کند کہ ماہ یا اوست

آں خرمن گل نہ گل کہ باغ است — نہ باغ ارم کہ باغ مینوست

آں گوئے عنبرست در جیب — یا بوئے دہان عنبریں بوست

در ناقۂ سر کجان زلفش — بیچارہ دلم فتادہ چوں گوست

مے سوزد و ہم چناں ہوادار — مے میرد و ہمچناں دعاگوست

خونِ دل عاشقانِ مشتاق ‌‌ ‌ در گردنِ دیدۂ بلاجوست
من بندۂ لعبتانِ سیمیں ‌ ‌ کآخر دلِ آدمی نہ از روست
بسیار بلا بتم بکردند ‌ ‌ کاندر عقبش مروکہ بدخوست
اے سخت دلاں سست پیوند ق ‌ ‌ ایں شرطِ وفا بود کہ بے دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کارِ خویش گیرم

در عہدِ تو اے نگارِ دلبند ‌ ‌ بس عہد کہ بشکند و سوگند
دیگر نہ رود بہیچ مطلوب ‌ ‌ خاطر کہ گرفت با تو پیوند
از پیش تو راہ رفتنم نیست ‌ ‌ ہمچوں مگس از برابرِ قند
در ہیچ زمانہ نزادہ است ‌ ‌ کاں بجمال چوں تو فرزند
عشق آمد و رسمِ عقل برداشت ‌ ‌ شوق آمد و بیخ صبر برکند
بادست نصیحتِ رفیقاں ‌ ‌ واندوہ فراق کوہِ الوند
من نیستم ار کسے دگر ہست ‌ ‌ از دوست بیاد دوست خرسند
ایں جور کہ می‌بریم تا کے ‌ ‌ ویں صبر کہ می‌کنیم تا چند
چوں مرغ بطمع دانہ در دام ‌ ‌ چوں گرگ بہوے دنبہ در بند
افتادم و مصلحت چنیں بود ‌ ‌ بے بند نگیرد آدمے پند
مستوجب ایں و بیش ازانیم ق ‌ ‌ باشد کہ چو مردم حشر دمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس | در شهر همی توی ستمگر بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در بند تو دوستان مجلس
با محرمیت بشارت خند | من جمرتها السراج یقبس
صبحی که مشام جان مشتاق | خوشبوی کند از آن تنفس
استقبله وان توی | استانسهٔ وان تعبّس
اندام تو خود حریر چین است | دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر برکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین بیش ق. | ور نه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می‌سپارد

فریاد ز دست نقش فرہاد — زان دست کہ نقش می نگارد
ہر جائے کہ مولئے چو فرہاد — شیریں سخنے برو گمارد
کس بار مشاہدت نچیند — تا تخم مجاہدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — ناپختہ فراغ کے شمارد
عیبش نہ کنید ہوشمنداں — گر سوختہ خرمنے بزارد
خاصے چو بود بپائے مشتاق — تیغے بزنش کہ سر نخارد
حاجت بدر کسے ست مارا — کو حاجت کس نمے گذارد
گویند بروز پیش جورش — من میروم او نمے گذارد
من خود نہ باختیار خویشم — ق گر دست زد امنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالہ کار خویش گیرم

اے دل نہ ہزار عہد کردے — کاندر طلب وفا نہ گردے
کس را چہ گنہ تو خویشتن را — بر تیغ زدے و زخم خوردے
دیدے کہ چگونہ حاصل آمد — از دعوئے عشق روی زردے
یا دل بنہے بجور بیداد — یا قصۂ عشق در نوردے
اے سیم تن سیاہ گیسو — از فکر سرم سفید کردے
بسیار سیہ سفید کردہ است — دوران سپہر لاجوردے

صلح ست میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران کن که کردیم | اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوش ست زیرا | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل ست و تسلیم ق | ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق ق | گر با همه اینستی که با من
بسیار کسا که جان شیرین | در پای تو ریزد اول من
گفتم که شکایتی بخوانم ق | از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری ۲ | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانی ست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن نظر بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یکے ق بے یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

اے روی تو آفتاب عالم | انگشت نماے آلِ آدم
احیاے رواں مردگاں را | بوئیست نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفریں باد | بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منے چه دیدهٔ راست | اے سرو رواں بابرِ قدے خم
دستاں که تو داری اے پریزاد | بس دل ببرے بلطف و معصم
تنہا نہ منم اسیر عشقت | خلقے بتو عاشقند من هم
شیریں بجہاں توئی به تحقیق | بگذار حدیث ما تقدم
خوبیست مسلم ست و ما را | صبر از تو نمے شود مسلم
تو عهد وفاے خود شکستے | وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگاں بمیرند | دور از تو بانتظار مرهم
بے ما تو بسر برے همه عمر ق من بے تو گماں مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام | با حسن و جمالِ آں گل اندام

انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار با خام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود به کجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن ق چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آید و شد هلال باریک
یا ضاربی بسیف لحظ / والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
ولی که چه شب گذشت بر من / لا بات بمثلها اعادیک

با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک
دردا که بخیره عمر بگذشت — اے دل تو مرا نے گذاریک
فی الجمله بما نماند صبر و آرام — کم تر چو نے و کم ادا ریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست — غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره مے ندہی که پیشت آیم — در پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم — هر چند که مے کشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد — گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی — مے کوشم و بخت یاورم نیست
قسمے که مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست
اے کاش مرا نظر نبودے — چون خط تو در برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید — از گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد ق اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اے چون لب لعل تو شکرے — یا دام چو چشمت اے پسرے
جز سوے تو میل خاطرم نه — جز بر رخ تو مرا نظرے

خوبانِ جہاں ہمہ بدیدم — مثلِ تو بتے یکے دگرے
پیرانِ جہاں نشاں ندادند — چوں تو دگری ہیچ قمرے
اے آنکہ بباغِ دلبرے در — چوں قدِ خوشِ تو یک شجرے
چندیں شجر و قا نشاندم — وز وصلِ تو ذرۂ ثمرے
آوازۂ من ز عرش بگذشت — وز دردِ دلم ترا خبرے
از رفتنِ من غمت نباشد — وز آمدنِ تو خود اثرے
بازآیم اگر دہے اجازت — ق اے راحتِ جانِ من دگرے

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کارِ خویش گیرم

شد موسمِ سبزۂ و تماشا — برخیز و بیا بسوے صحرا
کاں فتنہ کہ روی خوب دارد — ہر جا کہ نشست خاست غوغا
صاحب نظرے کہ دید رویش — دیوانۂ عشق گشت و شیدا
وانے نکند قبول ہرگز — دیوانہ حدیثِ مردِ دانا
چشم از پے دیدنِ تو دارم — من بے تو چشم کنار دریا
از جورِ رقیبِ تو ننالم — خار است نخست و بار خرما
سعدی غمِ دل نہفتہ میدار — تا سے نشوے ز غیر رسوا
گفت مست اگر حسود با تو — زنہار مرو ازیں پس آں جا
من نیز اگرچہ ناشکیبم — ق روزے دو براے مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالۂ کارِ خویش گیرم

انتخاب از غزلیات

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که رشتهٔ زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ئی بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی — گوئیم جان ندارد تا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصل است یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین — بر دل خود دست نیشم نوشم نمی گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

آن کیست که میرود بنخچیر — پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
این است بهشت اگر شنیدی — کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش صورتش چو بیند — از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان — رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق　　بی فائده میکنند تحذیر
تا جان مگر از حسد بر آید　　خوئی که فرو شده است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق　　نه صبر روا بود نه تاخیر
آن را که مراد دوست باید　　گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

رفتی و نمی‌شوی فراموش　　می آئی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت　　پیوسته کشیده تا بنا گوش
پایت بگذار تا ببوسم　　چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدل است　　نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران　　گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم　　باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود　　امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت　　الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست　　از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو می‌کنی محال است　　کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد　　یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهر چه داری — یارے بخر و بہیچ مفروش
گر توبه دهد کسے ز عشقت — از من بی نوش پند و می نوش

سعدی همه روز پند مردم
می گوید و خود نمی کند گوش

خداوندے چنیں بخشنده داریم — که با چندیں گنه امیدواریم
که بکشاید درے کایزد ببندد — بیا ما هم دریں درگه بزاریم
خدایا گر بخواہے ور برانے — جز انعامت درے دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بنده ببخشے — وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز پشت خاک ما را آفریدے — چه گونه شکر ایں نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و امکاں — وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما — شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوئیم خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آں روز کز درگاه لطفت — بدست ناامیدے تن سپاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر — که مسکین و پریشاں روزگاریم
ز درویشاں کرے انگار ما را — گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست — بجز آں کز سماعش بی قراریم
شرابے در ازل در داد ما را — هنوز از تاب آں نی در خماریم

چو عقل اندر نہ گنجد سعدی
بیا تا سر بشیدائے برآریم

ساقیا مے دہ کہ ما دردی کش میخانہ ایم
با خرابات آشنائیم و از خرد بیگانہ ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نہادہ شمع وار
ہر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانہ ایم

اہل دانش را دریں گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زبان دارد کہ ما دیوانہ ایم

گرچہ ایشان را صلاح و عافیت مستظہر اند
ما بقلاشی و رندی در جہاں افسانہ ایم

اندریں رہ دار بدانی ہر دو یک جا دہ ایم
و اندریں کوے ار بہ بینی ہر دو از یک خانہ ایم

خلق میگویند جاہ و فضل در فرزانگی است
گو مباش اینہا کہ ما رندان نافرزانہ ایم

عیب تست ار چشم گوہر بین نداری ورنہ ما
ہر یک اندر بحر معنے گوہر یک دانہ ایم

از بیابان عدم دے آمدہ فردا شدہ
کمتر از عیشے یک امشب کاندریں کاشانہ ایم

سعدیا گر بادۂ صافیت باید باز گو
ساقیا مے دہ کہ ما دردی کش میخانہ ایم

در آن نفس کہ بمیرم در آرزوئے تو باشم
بدان امید دہم جان کہ خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت کہ سر ز خاک برآرم
بگفتگوئے تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمحفلے کہ در آیند شاہدان دو عالم
نظر بسوے تو دارم غلام روئے تو باشم

بخواب گاہ عدم گر ہزار سال بخسپم
بخواب عافیت آنگہ کہ رو بسوئے تو باشم

حدیث روضہ نگویم گل بہشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن — با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن — توبه کارم توبه کار از عشق [illegible] باختن

[illegible] — [illegible] باختن

با [illegible] — [illegible] جان باختن

تا [illegible] بر باد [illegible] — [illegible] باختن

بر کفی جام [illegible] — [illegible] ساقی [illegible] جام [illegible] باختن

سعدیا با صاحبدلان شطرنج ودرست باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

اے سرو حدیقهٔ معانی | جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند | تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید | گوئے که بچشم در میانی
آن را که تو از سفر بیائے | حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند | من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی توان کرد | الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی | حیران جمال خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد | در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش | از یاد نمیرود جوانی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیارے | وگرنه فتنه نبودے بخواب بیدارے
زمانه با تو چه دعوے کند به بدمهرے | سپهر با تو چه پهلو زند بغدارے
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت نکرد دلدارے
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشے | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیارے

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی | بخیره گشتن تنها چه چست و عیارے
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس | که هست راحت درویش دست بکارے
گرافتدت گذرے بر وجود کشتهٔ عشق | سخن بگوے که در چشم مرده جان آیے
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق | بشور زلف که در هر خمے شده دلے
جوبت زکعبه نگون سار بر زمین افتد | به پیش کعبهٔ رویت بتان فرخارے
دهان پرشکرت را مثل بنقطه زنند | که روی چون قمرت شمسه‌ایست پرکارے
بگرو نقطهٔ سرخت عذار سبزخیان | که هم دائره برکشند زنگارے
هزار نامه پیاپے نوشتمت که جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکر بارے

زخلق گوے لطافت تو بردهٔ امروز
بخوب روی سعدی بخوب گفتارے

بسیار سفر باید تا پخته شود خامے | صوفی نشود صافی تا درنکشد جامے
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی | هر یک قلمی رفته است بر وی بسر انجامے
فردا که خلائق را دیوان جزا باشد | هر کس عملی دارد یا گوشن بانعامے
اے بلبل اگر نالے من با تو هم آوازم | تو عشق گلی داری من عشق گل اندامے
سرو ے بلب جوے گویند چه خوش باشد | آنان که ندیدستند سرو ے بلب بامے
روزے سر من بینی قربان سر کویش | وین عید نمی باشد الا بهر ایامے
اے در دل ریش من مهرت چو روان در تن | آخر ز دعا گوئے یاد آر بدشنامے

شاید که تو خود روزی از ما نخری یادی ورنه که برد هیهات از یاد تو پیغامی
در شب مشتاقان تاریک بود اما نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

رفتی و همچنان بخیال من اندری گویی که در برابر چشمم مصوری
فکرم به منتهای جمالت نمی رسد کز هرچه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت تا ظن برم که مثل تو ماهست یا پری
تو خود فرشته ای نه ازین گل سرشته ای گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست کز تو به دیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ارشاد

بک ڈپو و جنرل اسٹورز

میں مذاقِ عام اور خصوصاً طالب علموں کے کام
اور دلچسپی کی کتابیں اور سامانِ نوشت و خواند
اور دوسری کارآمد و نفیس چیزیں کثرت
سے رہتی اور مناسب نرخوں پر فروخت
ہوتی ہیں۔

اسمٰعیلیہ بلڈنگ واقع سلطان جہاں منزل چھاؤنی علی گڑھ

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.